

## حکایت پادشاهی که پسر وزیر روز و شب مونسش بود و بر اثر خطایی دستور کشتنش را داد و بعد پشیمان گشت ...

پادشاهی بود عالم زان او  
هفت کشور جمله در فرمان او  
بود در فرماندهی اسکنندری  
قاف تا قاف جهانش لشگری  
جاه او دو رخ نهاده ماه را  
مه دو رخ بر خاک ره آن جاه را  
داشت آن خسروی عالی وزیر  
در بزرگی خرده دان و خرده گیر  
یک پسر داشت آن وزیر پر هنر  
حسن عالم وقف رویش سر به سر  
کسی به زیبایی او هرگز ندید  
هیچ زیبا نیز چندان عز ندید  
از نکو رویی که بود آن دلفروز  
هیچ نتوانست بیرون شد به روز  
گر به روز آن ماه پیدا آمدی  
صد قیامت آشکارا آمدی  
برنخیزد در جهان خرمی  
تا ابد محبوب تر زو آدمی  
چهره‌ای داشت آن پسر چون آفتاب  
طره‌ای هم رنگ و بوی مشک ناب  
سایه بان آفتابش مشک بود  
آب حیوان بی لبش لب خشک بود  
در میان آفتاب دلستانش  
بود هم چون ذره شکل دهانش  
ذره او فتنه مردم شده  
در درویش صد ستاره گم شده  
چون ستاره ره نماید در جهان  
سی درون ذره‌ای چون شد نهان  
زلف او بر پستی او سرفراز  
در سرافرازی به پشت افتاده باز  
هر شکن در طره آن سیم تن  
صد جهان جان را به یک دم صد شکن  
زلف او بر رخ بسی منسوبه داشت  
در سر هر موی صد اعجوبه داشت  
بود بر شکل کمانش ابرویی  
خود کجا بد آن کمان را بازویی  
نرگس افسون گرش در دلبری  
کرده از هر مژه‌ای صد ساحری  
لعل او سرچشمه آب حیات  
چون شکر شیرین و سرسبز از نبات  
خط سبزش سرخ رویی جمال  
طوطی سرچشمه حد کمال

گفتن از دندان او بی‌خرد گیسست  
کان گهر از عزت خود برد گیسست  
مشک خالش نقطهٔ جیم جمال  
ماضی و مستقبل از وی کرده حال  
شرح زیبایی آن زیبا پسر  
از وجود او نمی‌آمد به سر  
شاه از و القصه مست مست شد  
و ز بلای عشق او از دست شد  
گرچه شاهی سخت عالی قدر بود  
چون هلالی از غم آن بدر بود  
شد چنان مستغرق عشق پسر  
کز وجود خود نمی‌آمد بدر  
گر نبودی لحظه‌ای در پیش او  
جوی خون رانیدی دل بی‌خویش او  
نه قرارش بود بی او یک نفس  
نه زمانی صبر بودش زین هوس  
روز و شب بی او نیاسودی دمی  
مونس او بودش به روز و شب همی  
تا شیش بنشانیدی روز دراز  
راز می‌گفتی بدان مه چهره باز  
چون شب تاریک گشتی آشکار  
شاه را نه خواب بودی نه قرار  
وان پسر در خواب رفتی پیش شاه  
شاه می‌کردی به روی او نگاه  
در فروغ و نور شمع دلستان  
جملهٔ شب خفته می‌بودی ستان  
شه در آن مه روی می‌نگریستی  
هر شبی صد گونه خون بگریستی  
گاه گل بر روی او افشانیدی  
گاه گرد از موی او افشانیدی  
که ز درد عشق، چون باران ز میغ  
بر رخ او اشک رانیدی بی‌دریغ  
گاه با آن ماه جشنی ساختی  
گاه بر رویش قدح پرداختی  
یک نفس از پیش خود نگذاشتش  
تا که بودی لازم خود داشتش  
کی توانست آن پسر دایم نشست  
لیک بود از بیم خسرو پای بست  
گر برفتی یک دم از پیرامنش  
شه ز غیرت سرفکنیدی از تنش  
خواستی هم مادر او هم پدر  
تا دمی بینند روی آن پسر  
لیکشان زهره نبود از بیم شاه  
تا برین قصه برآمد دیرگاه

بود در همسایگی شهریار  
دختری خورشید رخ همچون نگار  
آن پسر شد عاشق دیدار او  
همچو آتش گرم شد در کار او  
کی شبی با او نشستی ساز کرد  
مجلسی چون روی خویش آغاز کرد  
از نهان بی‌شاه با او درنشست  
بود آن شب از قضا آن شاه مست  
نیم شب چون نیم مستی پادشاه  
دشنه‌ای در کف، بجست از خوابگاه  
آن پسر را جست، هیچش می‌نیافت  
عاقبت آنجا که بود آنجا شتافت  
دختری با آن پسر بنشسته دید  
هر دو را در هم دلی پیوسته دید  
چون بدید آن حال شاه نامور  
آتش غیرت فتادش در جگر  
مست و عشق و آنکهی سلطان سری  
چون بود معشوق او با دیگری  
شاه با خود گفت بر چون من شهی  
چون گزیدی دیگری، اینت ابلهی  
آنچ من کردم بجای تو بسی  
هیچ کس هرگز نکرد آن با کسی  
در مکافات من آخر این کنی  
رو بکن، الحق که شیرین می‌کنی  
هم کلید گنجها در دست تو  
هم سر افرازان عالم پست تو  
هم مرا هم راز و هم همدم مدام  
هم مرا هم درد و هم محرم مدام  
در نشینی با گدایی در نهان  
از تو پردازم همین ساعت مکان  
این بگفت و امر کرد آن شهریار  
تا ببستند آن پسر را استوار  
سیم خام او میان خاک راه  
کرد همچون نیل خام از چوب شاه  
بعد از آن شد گفت تا دارش زدند  
در میان صفه بارش زدند  
گفت اول پوست از وی درکشید  
سرنگون آنکه به دارش برکشید  
تا کسی کو گشت اهل پادشاه  
تا هم آخر او به کس نکند نگاه  
در ربودند آن پسر را زار و خوار  
تا در آویزند سر مستش ز دار  
شد وزیر آگاه از حال پسر  
خاک بر سر گفت ای جان پدر

وین پسر را لیست چندینی کنه  
 چون شود هشیار شاه نامدار  
 هم پشیمان گردد وهم بی قرار  
 هرک او را کشته باشد بی شکی  
 شاه از صد زنده نگذارد یکی  
 آن غلامان جمله گفتند این نفس  
 گر بیاید شه نبیند هیچ کس  
 در زمان از ما بریزد جوی خون  
 پس کند بردار ما را سرنگون  
 خونیی آورد از زندان وزیر  
 باز کردش پوست از تن همچوسیر  
 سرنگوسارش زدار آونگ کرد  
 خاک از خونش گل گل رنگ کرد  
 و آن پسر را کرد دربرده نهان  
 تا چه زاید از پس پرده جهان  
 شاه چون هشیار شد روزی دگر  
 همچنان می سوخت از خشمش جگر  
 آن غلامانرا بخواند آن پادشا  
 گفت با آن سگ چه کردید از جفا  
 جمله گفتندش که کردیم استوار  
 پوستش کردیم سرتاسر برون  
 در میان صفه بارش بدار  
 بر سردارست اکنون سرنگون  
 شاه چون بشنود آن پاسخ تمام  
 شاد گشت از پاسخ آن دو غلام  
 هر یکی را داد فاخر خلعتی  
 یافت هریک منصبی و رفعتی  
 شاه گفتا همچنان تا دیرگاه  
 خوار بگذارید بردارش تباه  
 تا زکار این پلید نابکار  
 عبرتی گیرند خلق روزگار  
 چون شنود این قصه خلق شهر او  
 جمله را دل درد کرد از بهر او  
 در نظاره آمدند آنجا بسی  
 باز می شناختندش هر کسی  
 گوشتی دیدند خلقان غرق خون  
 پوست از وی در کشیده سرنگون  
 آن که و مه هرک دیدش آن چنان  
 همچو باران خون گرستی در نهان  
 روز تا شب ماتم آن ماه بود  
 شهر پردرد و دریغ و آه بود  
 بعد روزی چند، بی دلدار خویش  
 شه پشیمان گشت از کردار خویش  
 خشم او کم گشت، عشقش زور کرد

عشق شاه شیردل را مور کرد  
پادشاهی با چنان یوسف وشی  
روز و شب بنشسته در خلوت خوشی  
بوده دایم از شراب وصل مست  
در خمار وصل چون داند نشست  
عاقبت طاقت نماندش یک نفس  
کار او پیوسته زاری بود و بس  
جان او می سوخت از درد فراق  
گشت بی صبر و قرار از اشتیاق  
در پشیمانی فروشد پادشاه  
دیده پر خون کرد و سر بر خاک راه  
جامه نیلی کرد و در بر خود بست  
در میان خون و خاکستر نشست  
نه طعامی خورد از آن پس نه شراب  
در رمید از چشم خون افشانش خواب  
چون در آمد شب، برون شد شهریار  
کرد از اغیار خالی زیر دار  
رفت تنها زیر دار آن پسر  
یاد می آورد کار آن پسر  
چون ز یک یک کار او یاد آمدیش  
از بن هر موی فریاد آمدیش  
بر دل او درد بی اندازه شد  
هر زمانش ماتم نو تازه شد  
بر سر آن کشته می نالید زار  
خون او در روی می مالید زار  
خویش را در خاک می افکند او  
پشت دست از دست برمی کند او  
گر شمار اشک او کردی کسی  
بیشتر بودی ز صد باران بسی  
جمله شب بود تنها تا بروز  
همچو شمعی در میان اشک و سوز  
چون نسیم صبح گشتی آشکار  
با وثاق خویش رفتی شهریار  
در میان خاک و خاکستر شدی  
در مصیبت هر زمان با سرشدی  
چون برآمد چل شبان روز تمام  
همچو مویی شد شه عالی مقام  
در فرو بست و زیر دار او  
گشت در تیمار او بیمار او  
کس نداشت آن زهره در چل روز و شب  
تا گشاید در سخن با شاه لب  
از پس چل شب نه نان خورد و نه آب  
آن پسر را دید یک ساعت بخواب

روی همچون ماه اودراشک غرق  
 از قدم در خون نشسته تا بفرق  
 شاه گفتش ای لطیف جان فزای  
 از چه غرق خون شدی سرتابپای  
 گفت در خون ز آشنایی توم  
 و بن چنین از بی وفایی توم  
 باز کردی پوست از من بی گناه  
 این وفاداری بود ای پادشاه  
 یار با یار خود آخر این کند  
 کافرم گر هیچ کافر این کند  
 من چه کردم تا تو بردارم کنی  
 سربری و سرنگوسارم کنی  
 روی اکنون می‌بگردانم ز تو  
 تا قیامت داد بستانم ز تو  
 چون شود دیوان دادار آشکار  
 داد من بستاند از تو کردگار  
 شاه چون بشنود از آن مه این جواب  
 در زمان در جست دل پر خون زخواب  
 شور غالب گشت بر جان و دلش  
 هر زمانی سخت‌تر شدمشک‌ش  
 گشت بی دیوانه و ازدست شد  
 ضعف دریوست و غم پیوست شد  
 خانه دیوانگی در باز کرد  
 نوحه بی زار زار آغاز کرد  
 گفت ای جان و دل، بی حاصل  
 چون شود از تشویر تو جان و دل  
 ای بسی سر گشته من آمده  
 پی بزاری کشته من آمده  
 همچو من گوهر شکست خود که کرد  
 اینج من کردم بدست خود که کرد  
 می‌سزد گر من به خون آغشته‌ام  
 تا چرا معشوق خود را کشته‌ام  
 درنگر آخر کجایی ای پسر  
 خط مکش در آشنایی ای پسر  
 تو مکن بد گرچه من بد کرده‌ام  
 زانک این بد جمله با خود کرده‌ام  
 من چنین حیران و غمناک از توم  
 خاک بر سر بر سر خاک از توام  
 از کجا جویم ترا ای جان من  
 رحمتی کن بر دل حیران من  
 گر جفا دیدی تو از من بی وفا  
 تو وفاداری، مکن با من جفا  
 از تنت گر ریختم خون بی‌خبر

با کند در خون بهای نو بتار  
 می‌ترسم من ز مرگ خویشتن  
 لیک ترسم از جفای خویش من  
 گر شود جاوید جانم عذر خواه  
 هم نیارد خواست عذر این گناه  
 کاشکی حلقم ببریدی به تیغ  
 وز دلم گم گشتی این درد و دریغ  
 خالقا جانم درین حیرت بسوخت  
 پای تا فرق من از حسرت بسوخت  
 من ندارم طاقت و تاب فراق  
 چند سوزد جان من در اشتیاق  
 جان من بستان به فضل ای دادگر  
 زانک من طاقت نمی‌دارم دگر  
 همچنین می‌گفت تا خاموش شد  
 در میان خامشی بیهوش شد  
 عاقبت پیک عنایت در رسید  
 شکر ما بعد شکایت در رسید  
 چون ز حد بگذشت درد پادشاه  
 بود پنهان آن وزیر آن جایگاه  
 شد بیاراست آن پسر را در نهان  
 پس فرستادش بر شاه جهان  
 آمد از پرده برون چون مه ز میغ  
 پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ  
 در زمین افتاد پیش شهریار  
 همچو باران اشک می‌بارید زار  
 چون بدید آن ماه را شاه جهان  
 می‌دانم تا چه گویم این زمان  
 شاه در خاک و پسر در خون فتاد  
 کسی چه داند کین عجایب چون فتاد  
 هرچ گویم بعد ازین ناگفتنیست  
 در چو در قعرست هم ناسفتنیست  
 شاه چون یافت از فراق او خلاص  
 هر دو خوش رفتند در ایوان خاص  
 بعد ازین کس واقف اسرار نیست  
 زانک اینجا موضع اغیار نیست  
 آنچ آن یک گفت آن دیگر شنود  
 کور دید آن حال، گوش کر شنود  
 من کیم آنرا که شرح آن دهم  
 و در دهم آن شرح خط برجان دهم  
 نارسیده چون دهم آن شرح من  
 تن زنم چون مانده‌ام در طرح من  
 گر اجازت باشد از پیشان مرا  
 زود فرمایند شرح آن مرا

چون سر یک موی نیست این جایگاه  
جز خموشی روی نیست این جایگاه  
نیست ممکن آنک یابد یک زمان  
جز خموشی گوهری تیغ زفان  
گرچه سوسن ده زفان بیش آمدست  
عاشق خاموشی خویش آمدست  
این زمان باری سخن کردم تمام  
کار باید، چند گویم، والسلام